

از سه برادر کم که دو تایشان از من کوچکتر بودند مانند محافظ همراهی ام می کردند. کار به جایی رسیده بود که حتی "مهرداد" برادر شانزده ساله ام در خیابان، وقتی به کسی نگاه می کردم اخم می کرد و می گفت "واسه چی نگاهش می کنی؟"

کلافه شده بودم. مثل یک زندانی تحت نظر بودم. حتی وقتی خواستم بروم سر کار پدرم اجازه نداد. معترض شدم و گفتم: "دلم می خواد دستم توی جیب خودم باشه!" اما پدر پاسخ داد: "شام و ناهارت رو که توی خونه هستی... لباس هم هر وقت خواستی خودم برات می خرم!"

نمی دانستم چه کنم. برای گرفتن پول توجیبی از پدرم باید مادر را واسطه می کردم تا با هزار منت مبلغی را برام بگیرد. بدتر از آن این بود که احساس می کردم استقلال را از دست داده ام. تنها بودن برایم تبدیل شده بود به یک آرزو؛ اینکه جایی باشم تا محافظانم بالای سرم نباشند! شاید به همین خاطر بود که وقتی فهمیدم دوستانم در "باشگاه بدنسازی بانوان" ورزش می کنند، بدون اینکه نامی از دوستانم ببرم و به این بهانه که "می خوام ورزش کنم" در یک باشگاه ثبت نام کردم و همان جا بود که با "خانم دکتر" آشنا شدم! اسمش فریبا و خانمی چهل ساله بود که برای انجام برخی ورزشهایی که پزشک فیزیوتراپی برایش تجویز کرده بود به باشگاه می آمد.

نمی توانست راه برود و آنطور که از بچه های باشگاه شنیده بودم، یک سال قبل در تصادفی وحشتناک به طور معجزه آسایی از مرگ نجات پیدا کرده بود. اما به خاطر قطع نخاع دیگر نمی توانست پاهایش را تکان بدهد. البته به گردن و دستهایش هم آسیب جدی وارد شده بود و به همین خاطر هفته ای سه روز به باشگاه می آمد. اولین مرتبه خودش سر صحبت را با من باز کرد و گفت: دختر جون تو چرا اینقدر ساکت و غمگینی؟ دختر به سن و سال تو باید خیلی شاداب و پانشاط باشه!... نمی دانم چرا بغضم شکست. دلسوزی اش برام خیلی ارزشمند بود برای همین چشمانم خیس شد. او هم ناراحت شد و گفت: "سوال بدی کردم؟... خیلی وقت بود که با هیچ کس درد دل نکرده بودم. کنارش ننشستم و از خودم گفتم، از بدبختیهاییم و از بلاهایی که سرم آمده بود. حرفهایم که تمام شد "فریبا جون" گفت: البته که تو خطای بزرگی کردی، اما رفتار امروز پدرت هم درست نیست! و اینطوری بود که یک دوست خوب پیدا کردم. "فریبا" دکتر آزمایشگاه بود و با همان وضعیتش هنوز کار می کرد. حتی پیشنهاد کرد که در آزمایشگاهش کار کنم، اما می دانستم اگر به پدرم بگویم اجازه نمی دهد و بعید هم نبود اگر بفهمد دوست پیدا کرده ام، بایم راز باشگاه هم برود. وقتی خانم دکتر دلیلم را شنید که چرا نمی توانم برایش کار کم بیشتر با من صمیمی شد.

با اینکه فقط چهارده سال از من بزرگتر بود، اما مثل یک مادر دوستم داشت. هر از گاهی که برای خودش لباس می خرید، یکی مانند همان لباس را هم برای من می آورد. من هم که نمی توانستم محبتهایش را جبران کنم، تنها کاری که از دستم ساخته بود برایش انجام می دادم: سنگ صبورش بودم و در باشگاه نیز مراقبش بودم. اما خانم دکتر بیشتر به همان شنونده بودنم نیاز داشت.

با گذشت دو ماه از آشناییمان طوری صمیمی شده بودیم که حتی از زندگی خصوصی اش برام می گفت و از غصه هایش تعریف می کرد:

دلم فقط برای "منصور خان" می سوزه... شوهرم رو میگم که خیلی مرد خوبی، شاید هر کس دیگه جای او بود بخصوص چون من نمی تونم بچه دار بشم، منو تا حالا طلاق داده بود! وضع مالیش خیلی خوبه. اصلا به در آمد من نیازی نداره. دلم می سوزه که نمی تونم کنارش باشم، هر روز تا ساعت ۶ غروب آزمایشگاهم و وقتی هم برمی گردم خانه، به خاطر وضعیتی که دارم نمی تونم مثل گذشته براش یک زن ایده آل باشم. برام خدمتکار گرفته، راننده هم دارم، هیچی کم ندارم، من خیلی خوشحالم، اما برای منصور خیلی ناراحتم... منصور یک سالم از من کوچکتره، حق داره بره مهمونی، بره پارک، بره گردش، اما به خاطر من خانه نشین شده. تازگیها تصمیم گرفتم براش زن بگیرم، اما هر بار که بهش میگم تا دو روز با من قهر می کنه! البته هنوز جدی باهاش صحبت نکردم... اما اگه یک دختر خوب پیدا کنم، هر طور که شده منصور رو راضی به ازدواج می کنم!

آنقدر خنگ نبودم که معنی حرفهای "خانم دکتر" را نفهمم! قبلاً هم غیر مستقیم از خوبی من تعریف کرده بود و همیشه می گفت: اگر دختری مثل تو پیدا می کردم حاضر بودم "هوو" م بشه! تا بالاخره پس از حدود چهار ماه رسماً حرفش را زد: شیوا، حضری با منصور ازدواج کنی؟

با اینکه می دانستم جدی حرف می زند، اما طوری واکنش نشان دادم که متوجه نشود در دلم قند آب شده از شنیدن این پیشنهاد: "خانم دکتر داری منو امتحان می کنی؟" اما او ادامه داد: "خوب به حرفم فکر کن شیوا. منصور مرد خوبی، خیلی مهربونه... به سختی تونستم راضیش کنم که با تو ازدواج کنه. اما از بس تعریف رو کردم و گفتم که دختر خوبی هستی و چه سختیهایی در زندگیت کشیدی، بالاخره امروز سکوت کرد و من هم اونقدر می شناسمش که بفهمم سکوتش علامت رضایته. شاید هم فکر می کنه اگه زود موافقت کنه من ناراحت میشم! می دونم که پذیرفتنش برای تو راحت نیست، اما من بهت قول میدم خوشبخت بشی. اگه تو زن منصور بشی خیال من هم راحتته که بعدها رقیب نمیشی.

با اینکه از خوشحالی بال در آورده بودم،

اما خودم را مرد نشان دادم تا فکر نکند هول کرده ام! از دیک به ده روز برای پاسخ دادن صبر کردم و هر بار که در باشگاه خانم دکتر را می دیدم، اولین حرفی که میانمان رد و بدل می شد، سوال "فریبا جون" بود که می پرسید: "بالاخره فکرات رو کردی؟"

روزی هم که بالبخند گفتم "هر طور شما صلاح بدونی"، خانم دکتر از صمیم قلب خوشحال شد و گفت: فقط منصور گفته باید یکبار باهاش صحبت کنه، می دونم خانواده ات مراقبت هستند، اما من با رئیس باشگاه که از دوستان قدیمه صحبت کردم و قرار شده یک روز قبل از اینکه تو و برادرت به باشگاه بیاید، منصور بیاد داخل باشگاه و تو دفتر طبقه دوم منتظرت باشه تا نیم ساعت با هم صحبت کنید. موافقی؟

قبول کردم و چند روز بعد اولین ملاقاتمان انجام شد... منصور همان مردی بود که خانم دکتر می گفت. از سنش جوانتر بود، جذاب بود و خیلی هم مودب و سخاوتمند، که سخاوتمند رادر پایان دیدارمان متوجه شدم. منصور حرف زیادی برای گفتن نداشت، کمی از شغلش گفت و از اینکه دلش نمی خواهد عروسی بگیرد و... اما حرف اصلی اش یک جمله خیلی کوتاه بود: شیوا خانم یادت باشه، من عاشق فریبا هستم!

من هم پاسخ دادم: "شما هم یادت باشه که من فقط به خاطر خانم دکتر حاضر م "زن دوم" شما بشم!..." وقتی خواستم خداحافظی کنم، منصور آن انگشتر الماس نشان را به من هدیه کرد. با خودم گفتم: "شانس در خونتهات روزه شیوا... خوشبختیت مبارک!"

حالا فقط مانده بود یک مشکل؛ پدرم را چگونه باید راضی می کردم؟ وقتی موضوع را از طریق مادرم به گوش پدرم رساندم، پدر مانند دیوانه ها به طرفم حمله کرد، من که از قبل فکر همه چیز را کرده بودم موبایلم را مقابلش گرفتم و فریاد زدم:

مراقب رفتارت باش پدر... الان پلیس ۱۱۰ پشت خطه و اگه به من آسیب برسونی تا چند دقیقه دیگه مامورها میان اینجا و ازت شکایت می کنم. یادت باشه پدر، من یک زن بیوه هستم و برای ازدواج نیازی به کسب اجازه شما ندارم!

دست پدرم روی هوا خشک شد. کمی نگاهم کرد و گفت: راست میگي. وقتی نیاز به اجازه من داشتی، هر کار که دلت خواست انجام دادی، حالا که نیاز نداری... باشه، برو و ازدواج کن... اما مطمئن باش این دفعه اگه پشیمون باشی و بر گردی خونه راهت نمیدم!

من که در آستانه ورود به قصر خوشبختی بودم روبه پدر کردم و گفتم: اونقدر خوشبخت میشم که خودتون هم باور تون نمیشه...!

پدر بوزخند زد و گفت: "خواهیم دید..."  
معنی حرف پدر را بعدها فهمیدم...!